

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



روایتی از زندگی شهید عبدالمجید معلّم

فاطمه احمدپور

سرشناسه : احمدپور، فاطمه-۱۳۴۴

عنوان و پدیدآور : داداشی، فاطمه احمدپور

مشخصات نشر : ۱۳۹۴

مشخصات ظاهری : ۱۰۳ ص

شابک :

وضعیت فهرست نویسی : فیپا

موضوع : زندگینامه شهید عبدالحمید معلّم، به سفارش

بسیج دانش آموزی برادران شهرستان داراب

رده بندی کنگره :

رده بندی دیوئی :

شماره کتابخانه ملی :

طرح جلد : سی دمحمد پدram

تصویر پشت جلد: مدال های ورزشی دانش آموز شهید عبدالحمید معلّم



پیش سخن

گاهی چقدر روزهایمان تکراری می‌شود، آنقدر تکراری که انگار سوزنی را نخ کرده‌ایم که فقط روزهایمان را به شب بدوزیم.

گاهی چقدر تکراری بودنِ این روزها و شب‌های تکراری آزارمان می‌دهد.

آری گاهی چقدر همه چیز خاکستری می‌شود، آنقدر خاکستری که هراسِ گم شدن تمامی وجودمان را فرا می‌گیرد. در پسِ این روزها و شب‌های خاکستری، تنها یاد و خاطره‌ی مردانی که خود هیچ‌گاه خاکستری نبودند، همچون شهابی زینت‌بخش دل آسمان تیره‌مان می‌شود. مردانی که از جنس خورشید بودند؛ تابناک و درخشان. از جنس آبی عشق بودند؛ زیبا و دلنشین، و بودنشان از جنس "بودن" بود. بودنی که هیچ‌گاه از خاطر هیچ‌کس نخواهد رفت. آری آن مردان روشنایی راه شدند تا یادمان نرود: کجا بودیم، کجا هستیم و به کجا خواهیم رفت.

سپاسگزاری:

با تشکر از آقایان اسماعیل پناهنده، سیدعبدالعلی پدرام، محمدحسین مظفریان و ایمان خاکسار که همکاری صمیمانه‌ی خود را دریغ ننمودند.



مقدمه



مادر

سیده‌ای اهل تقوا از سلاله‌ی پاک امام موسی کاظم (ع) بود.

در عین حال که تحصیلات رسمی نداشت، اما قرائت قرآن را از همسرش ملاً علی آموخت.

روزه‌ی ماه مبارک رمضان را حتی در زمان بارداری ترک نمی‌کرد. (۲)

پدر

سواد مکتبی داشت. همه او را ملاًعلی صدا می‌زدند. انس و علاقه‌ی او به قرآن به اندازه‌ای بود که هر روز با دوچرخه به روستاهای منطقه‌ی حاجی‌آباد^۱ و بلوک خُسویه می‌رفت و به روستاییان علاقه‌مند قرائت قرآن را می‌آموخت. (۱)

۱- این منطقه شامل روستاهای چاه سبز- گلوگاه - دروا..... می‌شود.



عشق شهادت

هفت ماهه متولد شد، بسیار ریزنقش و نحیف. تولدش
تداعی شعری بود که در مورد میلاد امام حسین علیه السلام
سروده‌اند:

"ز بس عشق شهادت در سرش بود
ره نه ماهه را شش ماهه پیمود"^(۲)

۱- سید عبدالحسین شریفی از شعرای شهر داراب

تولد تا مهاجرت به داراب

عبدالحمید معلم در یکم خرداد ۱۳۴۹ ش، در روستای "زیراب" به دنیا آمد.

او کوچکترین پسر خانواده بود: بعد از محمدحسین، محمدرضا، اکبر و اصغر.

خواهران: صدیقه و طوبی نیز از او بزرگتر بودند و تنها فاطمه بود که بعد از حمید به دنیا آمد.

هنوز پنج سال نداشت که پدرش به همراه اهل خانه به داراب مهاجرت کرد.

دو سال اول مهاجرت را در خانه‌ای اجاره‌ای در محله‌ی "قلعه پایین" شهر داراب زندگی کردند و بعد به خانه‌ای که در خیابان کارگر ساخته بودند، نقل مکان کردند. (۳)



روزهای مدرسه

اولین کلاس درسش در مدرسه‌ی " شهید لطیف‌زاده " بود و تا آخر دبستان نیز در همان مدرسه درس خواند. تحصیلات دوره راهنمایی را در مدرسه‌ی " سلمان فارسی " گذراند و سه سال دبیرستان را دانش‌آموز دبیرستان " شهید بهشتی " بود.

در سال دوم دبیرستان گاهی نیاز بود برای جبران عقب‌ماندگی درسی ناشی از حضور در جبهه به مجتمع آموزشی رزمندگان واقع در مرکز استان مراجعه نماید. (۵)

کوثر بخوان

۱۴۱

معمولاً هر شب بالاخص شب‌های جمعه در خانه برنامه‌ی قرائت قرآن داشتیم. مدیریت این امر به عهده‌ی پدر بود، قرائت سوره‌های مختلف را به هر کدام از ما محوّل می‌کرد.

حتّی مادر که بی‌سواد بود، در این محفل انس با قرآن شرکت می‌کرد. حمید آن زمان کودک خردسالی بود و پدر با محبّت به او رو می‌کرد و می‌گفت: حمید جان! تو سوره‌ی کوثر را بخوان. (۲)



همکلاسی

از سال پنجم ابتدایی با هم بودیم. جایمان دومین ردیف نیمکت‌های کلاس در کنار یکدیگر بود. هیچ‌وقت از هم جدا نمی‌شدیم. آمد و رفت‌مان به مدرسه نیز هم با دوچرخه‌ی حمید آن هم به صورت سه‌ترکه^۱ انجام می‌شد. (۹)

۱- نفر سوم آقای طهماسب رنجبر از همکلاسی‌های شهید حمید معلم می‌باشد که آن زمان در همسایگی منزل ایشان زندگی می‌کردند.

دانش آموز منظم

نظم و ترتیب قابل تحسینی داشت. کتاب‌های درسی‌اش را همیشه جلد می‌گرفت. دفترهایش را به صورتی شکیل خط‌کشی می‌کرد و بسم‌الله زیبایی زینت‌بخش آنها بود. این امر در بین سایر دانش‌آموزان مرسوم نبود. شب‌های امتحان دنبال این بودیم که دفتر او را به امانت بگیریم. (۹)



شکرانه‌ی بازگشت

حدود یک سال از جنگ می‌گذشت. کلاس پنجم ابتدایی بودیم.

معلممان آقای محمودآبادی که به عنوان رزمنده به جبهه اعزام شده بود، بعد از چهل و پنج روز از جبهه بازمی‌گشت. به پیشنهاد حمید جشن کوچکی در کلاس ترتیب دادیم و وقتی آقای محمودآبادی وارد کلاس شد، با پاشیدن شکلات به سر و روی او از ایشان استقبال کردیم. (۹)

زنگ تفریح

مدرسه که می‌رفتیم زنگ‌های تفریح "آزاد آزادو"^۱ بازی می‌کردیم. حمید سرعت عمل بالایی داشت. معمولاً معاون مدرسه مانع بازی ما می‌شد.

سید عباس^۲ خدمتگزار مدرسه همیشه وساطت می‌کرد تا ما به بازی‌مان ادامه دهیم. (۹)

۱- بازی شبیه قایم موشک یا قایم باشک.

۲- شهید سید عباس لطفی که در تاریخ ۸۰/۵/۲۶ همراه با چند تن از بسیجیان در مسیر مأموریت به کرمان به خیل شهدا پیوست.



همراه با هم

بچه یک محله بودیم از هر فرصتی استفاده می‌کردیم تا با هم‌قدهای خودمان کشتی بگیریم. روزی یکی از هم‌کلاسی‌هایمان به ما گفت: شما که اینقدر به کشتی علاقه‌مند هستید چرا به سالن کشتی شهید تختی نمی‌روید؟ از شنیدن این حرف خیلی خوشحال شدیم و فردای آن روز من^۱ و حمید و اسماعیل، شناسنامه به‌دست برای ثبت‌نام به سالن کشتی شهید تختی مراجعه کردیم. (۱۰)

۱- پاسدار جانباز آقای مصطفی فصاحت از دوستان و هم‌زمان شهید عبدالحمید معلم بود.

حمید واسطه شد

حمید یک بسیجی منظم و درسخوان بود. مجموعه‌ی این صفات باعث می‌شد که آقای ناصر عباسی^۱ مدیر مدرسه توجه خاصی به او داشته باشد. یک‌بار که به دلیل شیطنت‌هایم قرار بود توسط آقای عباسی تنبیه شوم، حمید وساطت کرد و آقای عباسی به او گفت:

"فقط به خاطر شما از تنبیه او صرف‌نظر می‌کنم." (۹)

۱- معلم شهید ناصر عباسی از جمله معلمان و رزمندگانی است که پس از سال‌ها حضور در جبهه‌های جنگ در عملیات کربلای پنج سال ۶۵ به درجه رفیع شهادت نائل شد.



میهمان

سخاوتی ستودنی داشت. ساعات تفریح خدمتگزار مدرسه به دانش‌آموزان ساندویچ می‌فروخت. اکثر اوقات حمید برای دانش‌آموزانی که وضع مالی خوبی نداشتند، به بهانه‌هایی مثل میهمان کردن ساندویچ می‌خرید. (۹)

چای قند پهلوی

هفته‌ی مشاغل^۱ برای انجام یک بازدید علمی به ایستگاه کشاورزی حسن‌آباد رفته بودیم. حمید با استفاده از قوری که به همراه آورده بود، برای همه چای درست کرد. کار او برای همه بالاخص دبیران و راننده‌های اتوبوس بسیار جالب بود. (۹)

۱- هفته‌ی مشاغل که در اردیبهشت ماه برگزار می‌شود، دانش‌آموزان مقطع راهنمایی آن زمان و دبیرستان دوره‌ی اول فعلی همراه با دبیر درس حرفه‌وفن (کار و فناوری فعلی) به مراکز تحقیقاتی و صنعتی شهرستان می‌رفتند. اکنون نیز اینگونه بازدیدها انجام می‌شود.



نقطه‌ی قوت تیم

قد بلند، سرعت عمل و نیروی فوق‌العاده به او کمک می‌کرد تا علاوه بر کشتی در ورزش والیبال نیز موفق باشد. آبشارها و سرویس‌های خوبی می‌زد. هر جای زمین قرار می‌گرفت، آن قسمت نقطه‌ی قوت تیم بود. (۹)

پوشش مناسب

آراسته و زیبا با رعایت شئون لباس می‌پوشید، اما تقید خاصی نسبت به پوشیدن لباس‌های ایرانی داشت. دیگران را نیز به این امر ترغیب می‌نمود. (۹)



امر به معروف و نهی از منکر

قبل از اینکه عضو بسیج شود، تعدادی از نوجوانان ورزشکار و متعهد را که همه از دوستان وی بودند، گردآوری نموده بود. مدیریت این گروه به عهده‌ی خود حمید بود. در سه مکان متفاوت محلّه مستقر می‌شدیم، کارمان پیشگیری از مفسد اجتماعی بود، به نوعی امر به معروف و نهی از منکر می‌کردیم. (۹)

امر امام را اطاعت می‌کنیم

یک سال از جنگ ایران و عراق می‌گذشت. آموزش بسیجیان جهت حضور در جبهه‌ها در اولویت قرار داشت. یک‌شب با سایر بسیجی‌ها مشغول آموزش و رژه‌ی نظامی در محله بودیم.

یکی از همسایه‌ها با لحنی تند به این امر اعتراض کرد و از ما خواست تا کارمان را تعطیل کنیم. حمید با متانت و خوشرویی رو به او کرد و گفت: "امام فرموده‌اند: تنور جنگ را باید گرم نگه داشت." ما امر امام را اطاعت کرده و به تکلیفمان عمل می‌کنیم.

حُسن برخورد حمید آن شب او را آرام کرد. جالب اینجاست که به تشویق وی، برادرش فردا به جمع بسیجیان و چند روز بعد به خیل رزمندگان پیوست. (۳)



نماز

در ترغیب دیگران به اقامه‌ی نماز بسیار مَقید بود. این امر را با استناد به آیات نورانی قرآن و تَمَسُّک به روایات ائمه‌ی معصومین علیهم‌السّلام انجام می‌داد. به لطف خدا اکثر اوقات نیز سخنانش تأثیرگذار بود. (۹)

ایست بازرسی

چهارده ساله بودیم که بسیجی شدیم. آن زمان حفظ امنیت محله‌ها به عهده پایگاه‌های مردمی بسیج بود. یک شب که نوبت گشت ما بود، یک کامیون که روغن‌باتی قاچاق داشت، از دو ایست بازرسی قبل از ما گذشت و به هشدار آنها توجهی نکرد. ما که با توجه به سن و جثه‌مان نمی‌توانستیم از اسلحه‌ی ۱-m^۱ به تنهایی استفاده کنیم، دو نفری با هم اسلحه را بغل کردیم و به طرف لاستیک‌های کامیون نشانه گرفتیم. کامیون متوقف شد. فرماندهی پایگاه با شنیدن صدای تیراندازی، سراسیمه خودش را به ما رساند و در کمال ناباوری از کاری که انجام داده بودیم، صورت‌جلسه‌ای تنظیم کرد و روغن‌های قاچاق ضبط شد. (۹)

۱- نخستین تفنگ نیمه اتوماتیک در جهان بود که به طور عمومی در اختیار پیاده‌نظام قرار گرفت. این اسلحه هنگام خروج فشنگ ضربه یا اصطلاحاً لگد می‌زند.



این آقا المپیک می‌شود

با آقای موحدنژاد رئیس هیأت کشتی وقت در دفتر کارمان نشسته بودیم، که حمید وارد شد. آقای موحدنژاد با تجربه و مهارتی که در کشتی داشت، با دیدن فیزیک بدنی افراد، وضعیت آنها را در جهان ورزش پیش‌بینی می‌کرد.

وقتی چشمش به حمید افتاد، رو به من کرد و گفت:
"این آقا المپیک می‌شود." (۱۳)

بهترین همراه

هم از حیث جسمی از سایر همسالانش قوی‌تر بود و هم احساس مسئولیت چشمگیری که نسبت به دیگران داشت، قدرت رهبری او را چند برابر می‌ساخت. به خاطر هست که وقتی برای اردوی آمادگی مسابقات کشوری به مرکز استان رفته بودیم، لازم بود فاصله‌ی بین خوابگاه تا سالن ورزشی شهید تیموری را با وسیله‌ی نقلیه طی کنیم و چون تعدادمان زیاد بود، همه نمی‌توانستیم از یک اتومبیل استفاده کنیم. حمید همیشه صبر می‌کرد تا از رفتن همه مطمئن شود و بعد با آخرین نفرات راهی سالن می‌شد. (۱۰)



مربی

در باشگاه شهید تیموری شیراز، جهت آمادگی برای مسابقات کشوری تمرین داشتیم. مربی حاضر در باشگاه از من خواست که با حریفی که وزنش چند کیلو بیشتر از من بود کشتی بگیرم. ابتدا مقاومت کردم، اما او به هر صورت مرا قانع ساخت تا در مقابل آن حریف، روی تشک بروم. مدت زمان کوتاهی از شروع کشتی نگذشته بود که حریف با استفاده از فن «کلید» به شدت به دست من آسیب رساند.

حمید وقتی این را دید با توجه به احساس مسئولیتی که داشت سخت متأثر شد و روی تشک آمد و نسبت به این حرکت مربی معترض شد.

برخورد حمید با توجه به این که مربی خودمان در سالن حضور نداشت، موجب دلگرمی من و سایر بچه‌ها شد. (۱۰)

داداشی هوانو داره

ده سال از شهادت حمید می‌گذشت. یک گرفتاری برایم پیش آمد. مدتی طول کشید و فکرم کاملاً مشغول حل این مسأله بود. تا این‌که یک شب در اوج ناامیدی خواب دیدم در شنزاری وسیع مورد تعقیب دو جانور مهیب هستم. از آنها فرار می‌کردم و هر بار که به عقب بر می‌گشتم، دیدن دندان‌های تیز آنها وحشتم را چند برابر می‌ساخت. به دیوار بلندی رسیدم، از آن بالا رفتم، آن سوی دیوار باغ بسیار زیبایی نمایان شد. خود را به درون باغ انداختم. اما آن دو جانور همچنان مرا تعقیب می‌کردند. خسته شده بودم.



ناگهان جوانی رشید و زیبا با لباسی سفیدرنگ در مقابل خود دیدم. او با زنجیری که در دست داشت ضربه‌ای به آن دو زد و آنها را فراری داد.

نفس راحتی کشیدم، خوب که نگاه کردم، حمید برادرم بود که دیدنش آرامش و خرسندیم را صد چندان ساخت.

گفتم: دستت درد نکند! نجاتم دادی. لبخندی زد، دستش را روی شانه‌ام گذاشت و گفت:

"نگران نباش! داداشی هواتو داره."

طولی نکشید و مشکلی که به نظر لاینحل می‌آمد، به لطف خدا برطرف شد. (۲)

تنهایم نگذاشت

دندان درد شدیدی داشتم. می‌خواستم به دندان‌پزشکی مراجعه کنم. بین راه حمید را دیدم که سوار بر موتورسیکلت جهت انجام کاری ضروری راهی بود. با دیدن حال زار و دردمند من ایستاد و با اصرار از من خواست که بر ترک موتورسیکلت او سوار شوم تا با هم به نزد پزشک برویم. هرچه مقاومت کردم که شما به دنبال کار خودت برو پذیرفت و نه تنها مرا تا دندان‌پزشکی همراهی کرد، بلکه تا پایان کار نیز تنهایم نگذاشت. (۷)



مقاومت

۳۵ | مسابقات کشتی مرحله‌ی استان به مناسبت سالگرد پیروزی انقلاب اسلامی در سالن ورزشی تختی برگزار می‌شد. حمید به فینال راه یافته و در این کشتی از حیث امتیاز از رقیبش جلو بود.

حریف قدری بود و چیزی به پایان مسابقه نمانده با استفاده از فنی خاص، قصد ضربه‌کردن حمید را داشت. او هم با توجه به مهارت و توانمندیش بلافاصله روی پل قرار گرفت. صدای تشویق بچه‌ها به گوش می‌رسید که فریاد می‌زدند: "حمید مقاومت". زمان به کندی می‌گذشت و همه‌ی نگاه‌ها مضطربانه به او دوخته شده بود. دوش حمید

با تشک فاصله‌ی چندانی نداشت و ما از خودمان می‌پرسیدیم: آیا حمید می‌تواند مقاومت کند؟ آقای موحدنژاد سرمربی ما هر چند که سعی می‌کرد نگرانی‌اش را نشان ندهد، اما از همه مضطرب‌تر بود. سرانجام زنگ پایان مسابقه به صدا در آمد. هرچند باورکردنی نبود، اما حمید تا به آخر به همان حالت مقاومت کرد و به حریف اجازه نداد که او را ضربه‌فنی کند. آقای موحدنژاد با خوشحالی به طرف حمید رفت و همان طور که با دست به پشت او می‌زد گفت:

"خیلی غیرت به خرج دادی." (۱۰)



گشت شبانه

۳۷ |

سال ۵۸ بود. یک سال از پیروزی انقلاب اسلامی می‌گذشت. پایگاه‌های مردمی بسیج، فعالیت گسترده‌ای داشتند. شب‌ها در گروه‌های چهار، پنج‌نفره به گشت می‌رفتیم. مسئول پایگاه آقای سقرلات^۱، در هر تیم بازرسی اعضای با گروه سنی و توانمندی متفاوت قرار می‌داد. تعداد

۱. شهید عباس سقرلات (نیک‌فرجام) از مسئولین پایگاه مقاومت شهید باهنر (شهید) در داراب بودند. ایشان در سال‌های دفاع مقدس حضوری فعال در جبهه‌های حق علیه باطل داشتند و سرانجام در عملیات فتح المبین به فیض شهادت نائل گردیدند. روحش شاد.

اسلحه‌ای که در اختیار پایگاه بود، محدود بود و او به هر گروه فقط یک اسلحه می‌داد.

زمانی که به تیمی که حمید در آن قرار داشت می‌رسید اسلحه را بدون توجه به سن وی، به دست او می‌داد. این کار فرماندهی پایگاه برای ما جالب بود و توانمندی حمید را تأیید می‌کرد. (۱۰)



پیشگام

تشک‌های کشتی برزنتی بود و کیفیت پایینی داشت. گاهی موهای کشتی‌گیرها روی تشک ریخته می‌شد و وضعیت بدی را به وجود می‌آورد. این موضوع از حیث بهداشتی نیز مشکلاتی را به همراه داشت. همگی به دنبال راه چاره‌ای بودیم. یک روز حمید با موهای تراشیده‌شده آمد. همه از دیدن او تعجب کردند. به تبعیت از این کار حمید، چند کشتی‌گیر دیگر نیز موهای خود را تراشیدند. (۱۲)

باغ عمو حمید

زمانی که ما در جبهه بودیم سعی می‌کرد به هر طریقی دلتنگی بچه‌ها را برطرف کند.

بیشتر اوقات آنها را به "باغ ملی" یا "فلکه الله" می‌برد تا سرگرم بازی شوند و نبود ما را کمتر احساس نمایند. طوری که بچه‌ها این دو مکان را به عنوان باغ "عموحمید" می‌شناختند و بعد از شهادت حمید هم از ما می‌خواستند که آنها را به آنجا ببریم. (۱)



معرکه گیر

۴۱ | پیرمرد ضعیف و ناتوان بود، اما گهگاهی معرکه می‌گرفت و با عبور از داخل حلقه و پاره‌کردن زنجیر امرار معاش می‌کرد.

البته ناگفته نماند که این اواخر کمتر کسی شاهد پاره‌شدن زنجیر او بود.

آن روز چند جوان به قصد تمسخر و استهزاء او را به درون جوی آب انداخته بودند تا دستاویزی برای خنده و تفریح خود پیدا کنند.

حمید وقتی این صحنه را دید، نتوانست تحمل کند و با آنها برخورد شدیدی کرد. با کمک دوستان پیرمرد را از داخل جوی آب بیرون آورد و به سمت منزلش راهی ساخت. (۱)

نگاهی که حرفها داشت

روزی که از شهادت او مطلع شدم، همراه با سایر کشتی‌گیرها به خانه‌ی ایشان رفتیم. طوری محزون بودم که نتوانستم خودم را کنترل کنم، بغضم ترکید و گریه کردم. پدر شهید با نگاهی معنادار به من فهماند که گریه بر شهید را تأیید نمی‌کند. من نیز آرام شده و بغضم را فرو بردم. (۱۲)



تشویق

برای برگزاری مسابقات کشتی به شهر لار رفته بودیم. خوشبختانه همه به فینال راه یافتیم. من قبلاً یک دوره‌ی امدادگری دیده بودم و گاهی دوستان به شوخی مرا دکتر صدا می‌زدند. آخرین نفری که کشتی می‌گرفت، من بودم. وقتی خودم را آماده‌ی رو به رو شدن با حریف می‌کردم حمید می‌گفت: "دکتر بیا روی تشک!"

شنیدن صدای او که با لفظ دکتر از من دعوت می‌کرد که روی تشک بیایم، به من انرژی مضاعفی بخشید و باعث شد حریف را مغلوب نمایم. (۹)

O -

فرزندم فاضل سه ماه بود که به بیماری سختی مبتلا شد. نبودن همسرم در این موقعیت بیشتر از همیشه رنجم می‌داد. بیماری فاضل چند ماه طول کشید و در این مدت بارها لازم شد که به پزشکان متعددی در شیراز مراجعه کنیم. در تمامی این موارد حمید با احساس مسئولیت چشمگیری که داشت هیچ‌گاه تنه‌ایم نگذاشت.

یک‌بار که حال فاضل خیلی وخیم بود، نیمه‌شب با اورژانس به بیمارستان نمازی شیراز اعزام شدیم. در بدو ورود به ما گفتند: این بچه نیاز به خون دارد. خون فاضل O- و کمیاب بود.

این موضوع به قدری مضطرب و نگرانم ساخت که نمی‌دانستم چه کار باید بکنم.

یک‌آن صدای حمید مرا به خود آورد که می‌گفت: "خواهرم! نگران چی هستی؟ خون من O- است." (۴)



ایثار

چند سال از حمید بزرگتر بودم. در یک مقطع از زمان از حیث وزن در کشتی، در یک گروه قرار گرفتیم. اما او با ایثار و از خودگذشتگی که داشت، به وزن بالاتر رفت تا بر روی تشک رو در روی من قرار نگیرد. (۱۶)

شهامت

در مغازه مشغول کار بودیم که هیاهو و شلوغی داخل خیابان توجه ما را به خود جلب کرد. دعوایی بین چند نفر صورت گرفته بود و فردی که ادعای قُلدری داشت، با بیرون آوردن پیراهن و زیرپیراهنی اش سعی در ایجاد رعب و وحشت در طرف مقابل داشت. با معرکه‌ای که برپا کرده بود متأسفانه هیچ‌کس جرأت مقابله با او را نداشت.

حمید با دیدن این منظره‌ی ناخوشایند جلو رفت و خیلی محکم دست او را گرفت و به او نهیب زد که: لباست را بپوش!

شهامت و قدرت بدنی حمید طوری بود که آن فرد آرام شد و لباسش را پوشید و دعوا خاتمه یافت. (۱)



پرورش روح و جسم

حمید علاوه بر کشتی در رشته‌های ورزشی دیگری از جمله: کوهنوردی، والیبال، دوچرخه‌سواری و دو فعالیت قابل توجهی داشت. در کنار تمامی اینها سعی می‌کرد همراه با توانمندسازی جسم از پرورش و کسب فضایل اخلاقی نیز باز نماند. (۱۶)

نماز اول وقت

قبل از مسابقات هر روز دو جلسه تمرین داشتیم. یک جلسه از تمرینات صبحها بود که تا ظهر طول می کشید. وقت نماز که می شد، حمید با کسب اجازه از مربی، تمرین را تعطیل می کرد و با پوشیدن لباس مناسب روی تشک مشغول نماز می شد.^۱(۱۲)

۱. گاهی مربی به حمید تذکر می داد که نماز بر روی تشک اشکال دارد. و او ضمن آگاهی از مسأله ی فقهی آن، با طنز جواب می داد که تشک های کشتی ما آنقدر سفت هستند که مشمول این مسأله نمی شوند.



کار به پایان رسید

۴۹ | در حال بتونریزی^۱ یک ساختمان بودیم. شب شده و استاد بنا که خسته شده بود، قصد تعطیلی کار را داشت. اگر مواد تهیه شده برای فردا می ماند، دیگر قابل استفاده نبود. حمید وقتی این را دید، در مدت زمان کوتاهی با توجه به قدرت رهبری و جدّابیتی که در جمع داشت، دوستان کشتی گیرش را با خبر ساخت و همگی با هم کار را به پایان رساندند. (۱۲)

۱- بتون، مخلوطی از سیمان، ماسه، آب که به نسبت های معین با هم ترکیب شده و چسبی قوی برای مصالح ساختمانی را پدید می آورد. این محصول بایستی پس از تهیه، مصرف شود وگرنه سریع خشک شده و کارایی خود را از دست خواهد داد.

هم اتاقی

همیشه باعث ایجاد شور و هیجان در جمع می‌شد. بذله‌گویی‌های بجا و در عین حال رعایت ادب و نزاکت او موجب می‌شد که در اردوها همه داوطلب هم‌اتاق شدن با او باشند. (۱۳)



سؤال کردن عیب نیست

علاوه بر رابطه‌ی شاگرد و معلمی حمید و آقای عباسی، یک رابطه‌ی مراد و مریدی داشت و برای او احترام زیادی قائل بود.

در یک جلسه‌ی پرسش و پاسخ که آقای عباسی سؤالی را مطرح نمود، فرد پاسخ‌گو از جواب‌دادن طفره رفت و گفت: سؤال شما بیشتر به یک بهانه شبیه است.

حمید که تحت تأثیر این حرف قرار گرفته بود، با رعایت ادب به حمایت از آقای عباسی برخاست و گفت: "سؤال کردن عیب نیست." (۹)

طرح کاد^۱

سال اول دبیرستان، دانش‌آموزان طرح کاد را می‌گذراندند. حمید تعمیرگاه وسایل صوتی برادرش را برای کارورزی انتخاب نمود.

در تعمیر وسایل صوتی استعداد چشمگیری داشت. رشته‌های نازک سیم را به هم وصل می‌کرد و با استفاده از تخته، آنتن شبکه‌ای درست می‌کرد. (۱)

۱- طرح کاد که در سال‌های آغازین انقلاب اسلامی شکل گرفت، طرحی بود که دانش‌آموزان دبیرستانی می‌بایست یک روز در هفته را در یکی از مراکز فنی برحسب علاقه‌ی خود بگذرانند. مشاغلی مانند تعمیر لوازم برقی، عکاسی، مکانیکی، نجاری... جزء این طرح بودند. بعدها این طرح متوقف شد. کلمه‌ی کاد برگرفته از حدیث: الکاد علی عیاله کالمجاهد فی سبیل الله است. ترجمه: کسی که برای کسب روزی برای خانواده تلاش کند، مانند مجاهد راه خداست.



شیرینی دیدار

در کشتی سختی، حریفی قوی را شکست داده بود.
با وجود خستگی زیاد، هنگام شنیدن صدای اذان، فوری
لباس پوشید و همان‌جا روی تشک به نماز ایستاد و حاضر
نشد وقت نماز را به تأخیر بیاندازد. (۱۳)

غریبه

سال سوم دبیرستان بودم که برای تحصیل به داراب آمدم. در منزل یکی از خویشاوندان که خالی از سکنه بود، ماندم. خیلی احساس غربت و تنهایی می‌کردم. اکثر کسانی که در این محل زندگی می‌کردند، مهاجرینی بودند که از روستاهای مختلف به داراب آمده بودند. هم‌سن‌وسالان من نیز در گروه‌هایی که منشأ قومی یا ولایتی داشتند، با هم بودند. آنها علاوه بر بازی و گاه شیطنت‌های خاص سن خود به دلیل‌های ساده و واهی به دعوا و مجادله می‌پرداختند.



این امر باعث می‌شد هر روز بیشتر از روز قبل در انزوا و تنهایی به سر برم. حمید گاهی اوقات بعد از اتمام تمرینات ورزشی‌اش به من سری می‌زد. یک شب که حامل از همیشه بدتر بود، دلیل را جویا شد. وقتی علت را فهمید، به من گفت: "بلند شو و با من بیا". زمانی که به محل تجمع بچه‌های محل رسیدیم، حمید من را به آنها معرفی کرد و گفت: "مسلم، پسر عمه‌ی من است. دلم می‌خواهد دوستان خوبی برای هم باشید."

جاذبه‌ی حمید در آن جمع و تأثیر کلامش به من حس غرور و امنیتی بخشید که بعد از آن توانستم به راحتی در آن محل بمانم و با دوستان جدید ارتباط داشته باشم. (۱۵)

هرکس خودش کارهایش را انجام دهد

تابستان بود. پدرم از سفر حج بازگشته و حمید برای دیدنش به روستای ما آمده بود. قرار شد شب نزد ما بماند. وقتی مادرم می‌خواست رختخواب‌ها را برایمان به پشت بام ببرد، حمید به اصرار مانع او شد و آنها را از دستش گرفت و اعتقادش این بود که نباید کارهایش را دیگران انجام بدهند. (۱۴)



آخرین کشتی

۵۷۱

با ورود به دوره‌ی راهنمایی زمینه‌ی فعالیت ورزشی بالاخص دو و میدانی به صورتی جدی برایش فراهم گردید. به تشویق یکی از دوستان جذب کشتی شد. بدن لاغر و بلندش مستعد کشتی آزاد بود و این امر در کنار انگیزه‌ی بسیارش، زمینه‌ی نیازِ پیشرفت فوق‌العاده و سریعش را فراهم ساخت.

دامنه‌ی فعالیت‌های ورزشی او به کسب مقام نائب‌قهرمانی استان منجر گردید.

تابستان سال ۱۳۶۵ آخرین مسابقه‌ی کشتی حمید با کسب مقام دوم کشوری خاتمه یافت. (۱۴)

جوانمردی

هفته‌ی مشاغل بود. بعد از این‌که از چند مکان متفاوت دیدن کرده و با مشاغل مختلف از نزدیک آشنا شدیم، برای تفریح به «چشمه گلابی»^۱ رفتیم.

مشغول شنا کردن بودیم که مینی‌بوس دیگری توقف کرد و دانش‌آموزان از آن پیاده شدند. وقتی در بین آنها حمید را دیدم، خیلی خوشحال شدم. همدیگر را در آغوش گرفتیم و بوسیدیم. هیکل خوش‌اندام، جوانمردی و حَسَنِ خُلُقش باعث می‌شد که من در بین جمع به داشتن چنین پسردایی به خود ببالم. وقتی برای شنا کردن با یک پرش چند متری معلقی زده به درون آب پرید، غرور توأم با علاقه‌ی من بیشتر شد.

۱- چشمه گلابی تفرجگاهی است در حدود بیست کیلومتری داراب که چشمه‌ای زیبا و سایه‌ساری دلپذیر دارد.



از طرفی برانگیختن حساسیت دیگران، باعث شد که بین من، با دیگر دانش‌آموزان بحث به وجود بیاید. حمید با توجه به ذکاوتی که داشت، متوجه این امر شد و مرا به کناری کشید و گفت: "یوسف جان! یکی از زیباترین چیزهایی که در این دنیا وجود دارد، جوانمردی است، دوستان را برای خودت نگه دار." (۱۴)

همین جا باش تا من برگردم

با هم وارد مغازه‌ی ساندویچ‌فروشی شدیم و هرکدام از ما به فکر اینکه دیگری پول به همراه دارد، دو تا ساندویچ خورد.

موقع حساب کردن که شد، به یکدیگر نگاه کردیم، غافل از اینکه هیچ‌کدام پول به همراه نداشتیم.

صاحب‌مغازه که متوجه موضوع شده بود، شروع به تعارف نمود، اما حمید قبول نکرد و به من گفت:

"همین جا باش تا من برگردم" و خودش به خانه رفت و سریع برگشت، پول ساندویچ‌ها را حساب کرد.

بعد از آن هر زمان می‌خواستیم به مغازه‌ای وارد شویم، اول جیب‌هایمان را واری می‌کردیم. (۱۵)



ورزش و ارزش

تشک کشتی برایش قداست خاصی داشت. همیشه با روی گشاده و با وضو بر روی تشک آماده می‌شد. (۱۳)

رؤیای سبز

در خواب دیدم دستمال سبز رنگی به من داد و گفت: "این را به رقیه^۱ بده."
به من الهام شد که رقیه بعد از هفت سال بارداری می‌شود.
طولی نکشید که خبر بارداری رقیه را از زبان خودش شنیدم. (۵)

۱- خانم رقیه معلم دختر عموی شهید حمید معلم می‌باشد



تظاهر به روزه خواری نمی‌کنم

ماه رمضان بود. برای برگزاری مسابقات مرحله‌ی استانی به شیراز رفته بودیم. قبل از مسابقه خیلی به او اصرار کردم که چیزی بخورد. می‌ترسیدم در حین انجام مسابقه دچار ضعف بشود. اما او قبول نکرد و با این‌که مسافر بودیم و روزه نبود، گفت: "تظاهر به روزه‌خواری نمی‌کنم." (۱۳)

نفرات برتر

شب بود. از زیارت حضرت احمد بن موسی (ع) "شاهچراغ" که برگشتیم با ورود به محوطه‌ی مجتمع آموزشی متوجه شدیم شور و هیجان خاصی برپا است. مسابقه‌ی مچ‌انداختن بین بچه‌ها تقریباً رو به اتمام بود و قوی‌ترین فرد مجتمع تعیین شده بود. همزمان با ورود ما اعلام کردند که ما نیز باید در این مسابقه‌ی زورآزمایی شرکت کنیم.



از حمید خواستند که ابتدا با من و بعد با آن فرد مچ
بیندازد، اما او قبول نکرد و با فرد منتخب مچ انداخت و در
زمان کمتر از ۵ دقیقه دست او را خوابانید. وقتی نوبت به
مچ انداختن من و حمید شد، متوجه شدم که دستان من با
توجه به فیزیک بدن‌ام در دستان قوی او گم شده است.

۶۵ |

زمان می‌گذشت و حمید تنها قصد وقت‌گذرانی داشت.
سرانجام مسابقه خاتمه یافت و هر دو نفر به عنوان نفرات
برتر اعلام شدیم. برایم جای سؤال بود و طاقت نیاورده و از
او علت این کارش را پرسیدم. ابتدا طفره رفت و سپس در
مقابل اصرار من گفت: "شما از حیث سنی از همه ما بزرگتر
هستید و برایم پذیرفته نبود که در برابر من که دوست و
رفیقت بودم، بازنده‌ی میدان شوید." (۱۷)

شیر ژیان

در طول راه به همسر و فرزندانم فکر می‌کردم، به اینکه در نبود من چگونه روزگار می‌گذرانند. اندیشیدن به تنهایی آنها، ذهنم را مشغول کرده بود. ساعت سه بعد از نیمه شب بود که به منزل رسیدم. از همسرم خواستم بابت این‌که در کنارشان نیستم، مرا ببخشد. او در پاسخ اشاره به سمت حمید گفت: "نگران ما نباش! شیر ژیان اینجاست." دیدم حمید در میان دو فرزندم مجید و زهرا، معصومانه به خواب رفته بود. (۳)



همبازی

در نبودِ هریک از ما، خرید منزل و رفع مشکلات خانواده به عهده‌ی او بود.

در هیچ شرایطی آنها را تنها نمی‌گذاشت. جالب اینجاست که با همه‌ی اینها زمانی را نیز به بازی کردن با بچه‌ها تخصیص می‌داد تا آنها از نبودن پدر دلتنگ نشوند. همبازی شدن حمید با بچه‌ها و سرگرم کردن آنها در رفع دلتنگی‌های کودکانه‌شان بسیار مؤثر بود. (۳)

زیارتگاه من ...

برق قسمتی از خانه اتصالی داشت و قطع شده بود. نمی‌خواستم حمید از این موضوع مطلع شود. با خودم فکر می‌کردم حالا که همسرم^۱ نیست و حمید با آن سن کمش عهده‌دار حل تمامی مشکلات ماست، بهتر است در چنین مواردی دیگر او را به زحمت نیندازم.

وقتی متوجه این موضوع شد، با ناراحتی گفت: باید به من می‌گفتی و بعد از خرید سیم و سایر وسایل مورد نیاز، سیم‌کشی‌ها را عوض کرد.

برای اینکه سیم‌ها آویزان نشود، با گچ آنها را به دیوار وصل نمود. جای انگشتان گچی حمید بر روی دیوار باقی مانده بود و بعد از شهادتش بارها و بارها با اشک و بوسه آنجا را زیارت کردم. (۴)

۱- همسرم برای کار و امرار معاش به خارج از کشور می‌رفت و هر بار سفر وی مدت‌ها به طول می‌انجامید.



أُولَئِكَ الْمُقَرَّبُونَ

۶۹ | اصغر^۱ که به شهادت رسید، حال و هوای حمید دیدنی بود. رادیوضبط کوچکی داشت که با آن خاطرات جبهه و جنگ ما را ضبط می‌کرد. می‌گفت: "شما هم شهید می‌شوید، بهتر است که صدایتان را داشته باشم."
اما همان‌زمان ندایی ملکوتی آیه‌ی شریفه‌ی "وَالسَّابِقُونَ السَّابِقُونَ، أُولَئِكَ الْمُقَرَّبُونَ" را در گوش جانم طنین‌انداز می‌نمود و مطمئن بودم که دومین شهید از خانواده‌ی ما خود اوست. (۳)

۱- پاسدار شهید اصغر معلم برادر شهید حمید معلم می‌باشد که پس از چهار سال حضور فعال در جبهه‌های حق علیه باطل در عملیات والفجر هشت در منطقه فاو- ام‌القصر به شهادت رسید. روحش شاد.

جمع مشتاقان

بعد از عملیات والفجر ۸ و فتح فاو به دست رزمندگان اسلام با شنیدن خبر شهادت و مفقودالامر شدن تعداد زیادی از دوستان و آشنایان، دیگر آرام و قرار نداشتیم. آنقدر متأثر بودیم که بلافاصله با حمید برای اعزام به جبهه اقدام کردیم. (۹)



شکوه عشق

قبل از رفتنش به دیدن ما آمد. به اندازه‌ای چهره‌اش نورانی و برافروخته بود که من توان نگریستن به او را نداشتم و بی‌اختیار در مقابلش سر را به پایین انداختم. (۶)

دیدار به قیامت

مدت زیادی از شهادت اصغر نمی‌گذشت. اکبر هم که تقریباً تمام مدت در جبهه‌های جنوب بود. حمید همراه با سایر نیروهای بسیجی در صحن امامزاده سید علاءالدین حسین^۱ علیه‌السلام آماده‌ی اعزام به جبهه بودند. مادر از من خواست که هر طوری شده حمید را از رفتن منصرف سازم. به احترام مادر سکوت کرده و به سمت محل اعزام رفتم.

۱- امامزاده سید علاءالدین حسین (پیرمراد) از نوادگان امام هادی (ع) می‌باشد. مرقد مطهر این امامزاده در فاصله‌ی ۷ کیلومتری شهر داراب قرار دارد.



بین راه با خودم فکر می‌کردم که اگر من امروز از لشکر
امام خمینی سرباز برگردانم، فردای قیامت چگونه باید
جوابگو باشم.

۷۳ |

در عین حال برای اجابتِ فرمانِ مادر، خواسته‌ی او را با
حمید در میان گذاشتم. حمید در جواب گفت:
"به مادر بگو مرا حلال کند و اگر برنگشتم دیدارمان به
قیامت". (۲)

کشتی می‌گیری؟

شب قبل از اعزام به جبهه، در مقر صاحب‌الزمان (عج‌الله‌تعالی فرجه‌الشریف)^۱ شیراز مستقر بودیم. به حمید گفتیم: "حاضری کشتی بگیری؟" قبول کرد و جالب اینجاست که با یازده نفر کشتی گرفت و پشت همه را به خاک رساند. (۱۱)

۱- مقر صاحب‌الزمان (عج) مرکز تجمع نیروهای بسیجی و داوطلب که از مراکز بسیج سپاه پاسداران هر شهر و منطقه به آنجا می‌فرستادند و پس از تقسیم بندی و تشکیل گردان و گروهان، به جبهه اعزام می‌شدند.



همراه

اکبر^۱ فرماندهی گردان بود به من گفت: "اسماعیل!
عملیات مهمی پیش رو داریم. این بار خواستی بیایی، با
حمید بیا."
با حمید آمدم. اما من شایستگی اینکه با حمید بروم را
نداشتم. (۹)

-
- ۱- پاسدار جانباز اکبر معلم برادر شهید حمید معلم می باشد که در طول هشت سال دفاع مقدس حضوری فعال در جبهه‌های حق علیه باطل داشتند.
 - ۲- اسماعیل راستی از دوستان همکلاسی و هم‌زمان شهید حمید معلم می‌باشد.

چای انجیری

در مسیر شیراز به اهواز بودیم. حمید گفت: "بهنام! همکاری کن تا به همهی رزمندگان داخل اتوبوس چای بدهیم."

دو تا فلاسک از راننده گرفت و پر از چای کرد. اما چون قند نداشتیم، از انجیرهایی که مردم هنگام اعزام به ما هدیه داده بودند به جای قند استفاده کردیم. (۱۱)



خواب دیدم...

چندسال از پایان جنگ می‌گذشت. آرزو داشتم شهدا را در خواب ببینم. یک شب دیدم در صف نماز جماعت ایستاده‌ام. حمید در صف جلوتر از من قرار داشت. نماز تمام شد و مشغول خواندن اقامه‌ی نماز دوم بودیم. حمید عکس‌هایی را که در دست داشت، به طرف من گرفت و گفت: "مصطفی نگاه کن!"

نگریستن به آن تصاویر خاطرات روزهای جبهه و جنگ و مسابقات و تمرینات کشتی را برایم زنده کرد. (۱۰)

چه کسی شهید می‌شود؟

با جمعی از دوستان و همکلاسی‌ها عازم مناطق جنگی جنوب بودیم.

در بین راه به پیشنهاد حمید اسم همگی‌مان را نوشتیم، تا با قرعه‌کشی معلوم کنیم که کدام یک از ما شهید می‌شود.

جالب اینجا بود تنها اسم حمید جزء شهدا بیرون آمد. راننده قضیه را جدی نگرفت و با خنده گفت: "شهادت مبارک." و همه صلوات فرستادند. (۹)



دل‌اور

شجاعت و دلیری چشمگیری داشت. می‌گفت: "دم
می‌خواهد همزمان دو تا آرپی چی به دوش بگیرم و دخلِ
این عراقی‌ها را بیاورم." (۱۱)

این یکی برای خودم بود.

صبح هجدهم دی‌ماه بود. عملیات مهمی پیش رو داشتیم. در صف ایستاده و پلاک و کارت‌هایمان را تحویل می‌گرفتیم. چند نفر در پشت یک وانت، برانکاردها را جا می‌دادند. حمید به سمت آنها رفت و یک برانکار در پشت وانت گذاشت.

گفتم: "این کار تو نیست بیا برویم."

گفت: "این یکی برای خودم بود." (۱۸)



بدون خواندن سوره‌ی واقعه کسی نخوابد .

شب‌های پدافندی در سنگرها برنامه‌ی قرائت سوره‌ی واقعه را داشتیم. به هم یادآوری می‌کردیم بدون خواندن این سوره کسی به خواب نرود. یکی از کسانی که در برگزاری این محافل نورانی تلاش می‌کرد، حمید بود. (۹)

دانشگاه عشق

وقتی حمید در جبهه‌ی کردستان بود، نامه‌ای از او به دستم رسید که در آن نوشته بود:
"جنگ دانشگاه است، جنگ تداعی عشق است." از
دانشگاه جنگ هرچه می‌توانیم عشق بیاموزیم. (۹)



الهام غیبی

با چند نفر از رزمندگان دور هم جمع شده بودیم. تسبیح می‌انداختیم. به نظر خودمان می‌خواستیم معلوم کنیم که کدام یک از ما شهید می‌شود. وقتی حمید به نیت من تسبیح را شمرد گفت: "اسماعیل تو مجروح می‌شوی" و وقتی که نوبت خودش رسید، اشک شوق از چشمانش جاری شد و گفت: "من شهید می‌شوم." (۹)

شب ملکوتی

شب عملیات کربلای ۵ نیروها را رَصد می‌کردم، ناگهان متوجه شدم فردی از گردان جدا شد و به طرف خاکریزها رفت. با توجه به تجربه‌ی عملیات فتح فاو، که ستون پنجم اطلاعات ما را به دشمن داده بود، مشکوک شده و او را تعقیب کردم. نزدیکتر رفتم، در گودالی که لاستیکِ لودرها ایجاد کرده بود، حمید مشغول راز و نیاز با خدا بود.

دیدن اشک‌های جاری و مناجات عاشقانه‌ی او این ندا را در گوشِ جانم طنین‌انداز نمود:

"حمید امشب شهید خواهد شد." (۳)



خط شکن

۸۵ | جاده‌ی کربلا بین دو خاکریز ایران و عراق واقع شده بود. دشمن مابین آن آب رها کرده تا مانع پیشروی رزمندگان گردد. نیروهای دشمن در بالای خاکریزها برای شکار قایق‌های رزمندگان به کمین نشسته بودند. قایقی که حمید و چند رزمنده‌ی دیگر در آن مستقر بودند، به لبه‌ی پلی خورد و شکاف برداشت. آنها به سرعت جهت تعویض قایق به عقب برگشتند.

نکته‌ی قابل توجه این بود که با تمام مشکلات، حمید جزء اولین نفراتی بود که خود را شجاعانه به خاکریزها رساند و راه را برای سایر رزمندگان باز کرد. (۳)

آرزو

زیباترین آرزوی حمید پیروزی رزمندگان اسلام و نصرت
نهایی اسلام بر کلّ گیتی بود. (۹)



زمزمه‌ی عاشقانه

شب عملیات بود. در حال پیشروی به سمت نیروهای دشمن بودیم. احساس می‌کردم حمید حال عجیبی دارد. بین نماز مغرب و عشا از ما جدا شد و به مکان خلوتی رفت، بعد از مدّت زمانی به دنبالش رفتم.

طوری اشک می‌ریخت که تمامی صورتش خیس شده بود. وقتی علّتش را پرسیدم، ابتدا طّفره رفت و بعد در برابر اصرار من گفت:

"دارم با خدای خودم راز و نیاز می‌کنم." سعی کردم با شوخی جو را عوض کنم، اما او گفت:

"حال عجیبی دارم، اگه ممکنه تنهام بذار."

این آخرین شبی بود که حمید در این جهان مادی با خدا راز و نیاز می‌کرد. (۹)

دلمان گرفته

نوزده کیلومتر دشمن را عقب رانده و از حیث آب در
مضیقه بودیم.

نماز صبح را با تیمم خواندیم. بعد از نماز حمید رو به
حمید کشاورز^۱ کرد و گفت: "دلمان گرفته، نوحه بخوان."
طولی نکشید که صدای او طنین‌انداز شد:

کجا یید ای شهیدان خدایی

بلا جویان دشت کربلایی (۹)

۱- مرحوم حمید کشاورز از هم‌زمان شهید حمید معلم بود.



آخرین دیدار

در مرحله اول عملیات کربلای ۵، گردان کمیل خطشکن بود. معبر را غواصان باز کرده بودند. فاصله‌ی بین دو خاکریز را با قایق طی کردیم تا به خاک دشمن رسیدیم.

درگیری به شکلی گسترده ادامه داشت. صدای آرمی چی و تیربارها قطع نمی‌شد. نماز صبح را در درون کانال خواندیم. هوا که روشن‌تر شد، متوجه شدیم حمید با سه نفر رزمنده‌ی دیگر در فاصله‌ی پانزده‌متری ما در امتداد کانال نشسته‌اند.

به کریم^۱ گفتم: می‌خواهم پیش حمید بروم. در آن شرایط حس عجیبی مرا به سوی او کشاند. این آخرین دیدار ما بود. (۱۰)

۱- بسیجی شهید کریم دانشمندی از رزمندگان سال‌های دفاع مقدس می‌باشد. وی در بمباران هوایی جنگل‌های بانه در سال ۶۶ به شهادت رسید. روحش شاد.

شهادت

پیش از ظهر بود. دو تا دو لول^۱ عراقی از دو طرف با شدت بچه‌ها را می‌کوبیدند. من و حمید نیز به قصد از پا در آوردن آنها از هم جدا شده و در دو سمت مخالف هم حرکت کردیم. این آخرین دیدار ما بود. شنیدم حمید بعد از اینکه با آر پی چی آن دو لول عراقی را مورد هدف قرار داده، خود نیز مورد اصابت ترکش خمپاره قرار گرفته و به شهادت رسیده است. (۹)

۱- اسلحه‌ای ساخت کشور روسیه که از دو خشاب تغذیه می‌شود و هر کدام از خشاب‌های این سلاح پنجاه فشنگ ظرفیت دارد. از این سلاح بیشتر به منظور آتش پشتیبان در نیروهای زمینی استفاده می‌شود.



تداعی

آخرین فرزند پسر خانواده بود. هنگام شهادت شکافی در
گردنش ایجاد شده بود. خاطره‌ی کوچکترین شهید کربلا
(علی اصغر) را برای همه تداعی می‌کرد. (۸)

قسمتی از وصیت نامه شهید عبدالحمید معلم

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا هَلْ أَدُلُّكُمْ عَلَىٰ تِجَارَةٍ تُنْجِيكُمْ مِنْ عَذَابٍ أَلِيمٍ. تُؤْمِنُونَ بِاللَّهِ وَرَسُولِهِ وَتُجَاهِدُونَ فِي سَبِيلِ اللَّهِ بِأَمْوَالِكُمْ وَأَنْفُسِكُمْ ذَلِكَ خَيْرٌ لَّكُمْ إِنْ كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ

(سوره مبارکه صف، آیات ۱۰-۱۱)

ای اهل ایمان! شما را به تجارتی سودمند که شما را از عذاب دردناک (آخرت) نجات بخشد، دلالت کنم. آن تجارت این است: به خدا و رسول او ایمان آورید و با مال و جان خود در راه خدا جهاد کنید. اگر دانا باشید این برای شما بهتر است.)

خدایا! تو خود شاهی من برای رضای تو و یاری رساندن به دین تو به ندای امام خود لبیک گفتم و با جان و دل و بدون هیچ‌گونه اجباری به سوی جبهه‌های حق علیه باطل شتافتم.



خداوندا! من می‌روم تا اسلحه‌ی از دست افتاده‌ی برادر و
دوستانم بر زمین نماند.

از برادران و دوستانم می‌خواهم که راه مرا که همان
جهاد در راه خدا می‌باشد ادامه دهند تا نکند امام تنها
بماند.

۹۳ |

پدر و مادر عزیزم! بعد از رفتنم صبر و شکیبایی پیشه
کنید و از خواهرانم می‌خواهم که در امر حجاب زینب‌وار
باشند.

والسلام علیکم و رحمة الله و برکاته

امام، امام را تنها نگذارید.

عبدالحمید معلم

۱۳۶۵/۱۰/۱۵

راویان

- ۱- محمد حسین معلم (برادر شهید)
- ۲- محمد رضا معلم (برادر شهید)
- ۳- اکبر معلم (برادر شهید)
- ۴- صدیقه معلم (خواهر شهید)
- ۵- فاطمه معلم (خواهر شهید)
- ۶- موسی معلم (پسرعموی شهید و داماد خانواده)
- ۷- عسکر قانّدی (داماد خانواده)
- ۸- طیبه معلم (دخترعموی شهید و عروس خانواده)



۹- اسماعیل راستی (دوست و هم‌رزم شهید)

۱۰- مصطفی فصاحت (دوست و هم‌رزم شهید)

۱۱- بهنام دژبخش (دوست و هم‌رزم شهید)

۱۲- یوسف موحدنژاد (مربی ورزشی شهید)

۱۳- بهزاد جوکار (مربی ورزشی شهید)

۱۴- یوسف محبی (پسر عمه شهید)

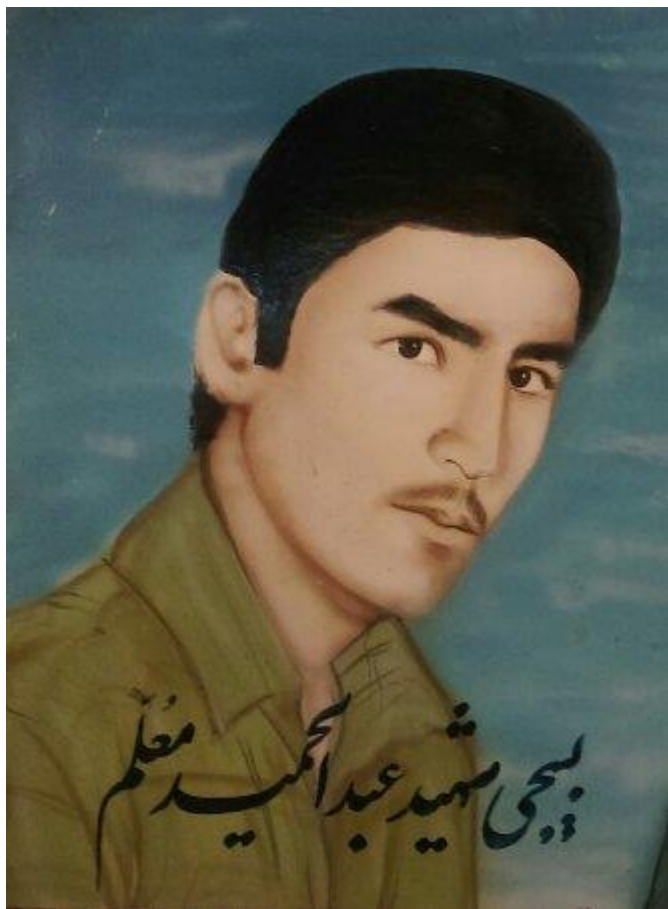
۱۵- مسلم رئیسی (پسر دایی شهید)

۱۶- امیر کشتکار (دوست و هم‌سایه شهید)

۱۷- محمد ابراهیم قنبری (مسئول دفتر بسیج دانش آموزی

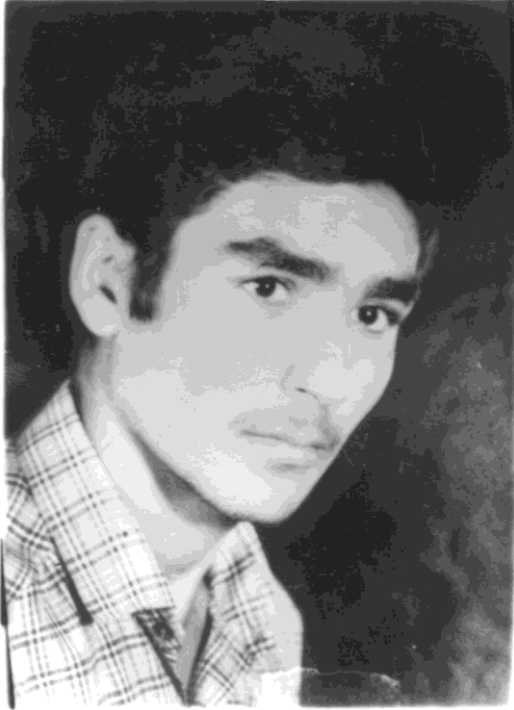
شهرستان داراب به نقل از آقای رسول طاهری)

۱۸- جلال کشاورز (هم‌رزم شهید)





٩٧ |



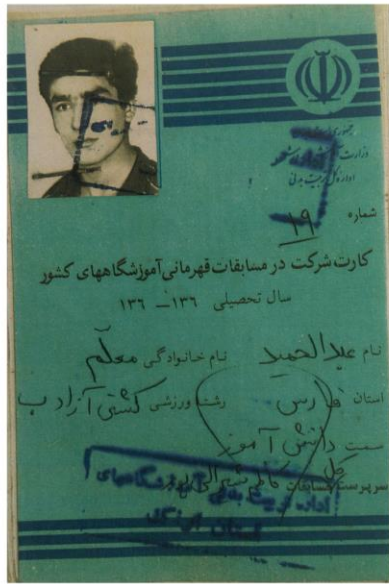
شهيد عبد الحميد معلّم





۹۹ |







۱۰۱ |



پاسدار شهید اصغر معلّم
برادر شهید عبدالحمید معلّم

داداشی/ روایتی از زندگی شهید عبدالحمید معلم



شهید عبدالحمید معلم





۱۰۳|

